



آقای عزیزی که یتیم‌ها را به دانشکده می‌فرستید،  
دیروز مسافرت من با قطار چهار ساعت طول کشید، من در احساسات عجیبی  
غوطه‌ور بودم برای این که در طول عمرم در قطار ننشسته بودم. دانشکده  
محیط بزرگی است و مرا خیره کرده به طوری که هر گاه از اتاقم خارج می‌شوم  
فکر می‌کنم گم شده‌ام و فوری به اتاقم برمی‌گردم. وقتی که کمی از این گنجی  
بیرون آمدم از وضع این‌جا مفصل خواهم نوشت. الان غروب شنبه است و  
درس صبح دوشنبه شروع می‌شود. آن وقت من راجع به درس‌هایم برای تان  
می‌نویسم. فعلاً می‌خواهم چند کلمه‌ای بنویسم که با شما آشنا شوم.  
نامه نوشتن به کسی که انسان ندیده و نمی‌شناسد کمی مضحک است.  
اصلاً برای من نامه نوشتن عجیب و غریب است. من کسی را نداشتم که برایش  
نامه بنویسم بنابراین اگر نامه‌های من درجه یک نیستند ببخشید.  
دیروز قبل از حرکت، مادام لیپیت کنفرانس مفصلی داد و تقریباً تکلیف بقیه  
عمر مرا تعیین کرد، از جمله راجع به رفتار من نسبت به آقای که آن‌قدر در حق  
من بزرگواری و آقای که خیلی سفارش کرد که از احترام نسبت به شما فروگذار  
نکنم. ولی آخر شما را به خدا چگونه نسبت به کسی که اسم خود را ژان اسمیت

می‌گذارد احترام به جا بیاورم؟ این هم شد اسم؟ چرا اسمی انتخاب نکردید که کمی با شخصیت تر باشد؟

من همه‌ی عمر تنها و بی‌کس بوده‌ام، ناگهان یک نفر پیدا شد که نسبت به من و آتیه‌ی من اظهار علاقه کرد. لذا تمام این تابستان من راجع به شما فکر کردم. احساس می‌کنم که خانواده‌ای پیدا کرده‌ام و بالاخره من هم به کسی تعلق دارم و از این فکر احساس آرامش می‌کنم. ولی متأسفانه نمی‌توانم قوه‌ی تخیل خود را در اطراف شما جولان دهم.

من فقط سه چیز راجع به شما می‌دانم:

۱- شما قد بلندی.

۲- شما متمولید.

۳- شما از دخترها بیزارید.

حالا من اگر بخواهم شما را «آقای عزیز از دخترها بیزار» خطاب کنم اهانتی است نسبت به خودم، اگر بگویم «آقای متمول عزیز» این برای شما موهن است، مثل این که پول مهم‌ترین چیزهاست، از کجا معلوم که انسان همه‌ی عمر غنی بماند، ولی آن‌چه مسلم است شما همیشه دارای این لنگ‌های دراز خواهید بود لذا من تصمیم گرفته‌ام که شما را بابا لنگ دراز خطاب کنم. امیدوارم به شما برنخورد. این شوخی بین ما دو نفر خواهد بود و به مادام لپت هم نخواهیم گفت.

دو دقیقه دیگر زنگ ساعت ده زده خواهد شد. زندگی ما، خوردن، خوابیدن و کلاس رفتن است که همه با صدای زنگ اعلام می‌شود... آهان... یک، دو، سه... شب بخیر. با احترامات فائقه

جروش/ابوت



بابا لنگ دراز عزیز،

من عاشق دانشکده هستم و بیش از همه عاشق شما که مرا به دانشکده فرستادید، آن قدر خوشحالم که از شدت هیجان خوابم نمی برد. شما نمی دانید این جا با پرورشگاه «ژان گریر» چقدر فرق دارد، من در خواب هم نمی دیدم که چنین جایی وجود داشته باشد، دلم برای دخترانی که نمی توانند به این دانشکده بیایند می سوزد. یقین دارم دانشکده ای که شما در موقع جوانی رفته اید به این خوبی نبوده است.

من با سه نفر از دانشجویان در یک عمارت برج مانندی هستیم. یکی از آن ها سال آخر دانشکده است و عینک می زند و دائم می گوید «بچه ها خواهش می کنم کمتر سر و صدا کنید.» و اتاق تنها دارد. دو نفر دیگر سال اول هستند؛ یکی از آن ها سالی ماک براید و دیگری ژولیا روتلج پندلتن در یک اتاق هستند. سالی موقرمز، بینی سر بالا، خون گرم و خودمانی است. ژولیا از یک خانواده درجه یک از نیویورک آمده و هنوز وجود مرا احساس نکرده است.

با این که معمولاً به دانش آموزان سال اول اتاق تنها نمی دهند، نمی دانم چه شده که بدون درخواست به من اتاق تک داده اند. فکر می کنم کسی که

اسامی را ثبت می‌کند نخواستہ دختران پدر و مادر دار را با من که در نوانخانه بزرگ شده‌ام یک جا بگذارد؛ می‌بینید گاهی یتیم بودن هم مزایایی دارد. اتاق من در گوشه‌ی شمال غربی است و دو پنجره دارد و خیلی خوش منظره است. وقتی که انسان هجده سال، با بیست نفر در یک سالن خوابیده باشد، تنها بودن عالمی دارد. این اولین باری است که من توانسته‌ام با جروش‌ها آشنا شوم و او را درست بشناسم، گمان می‌کنم از او بدم نیاید، شما چطور؟

### سه شنبه

تیم بسکتبال سال اول را می‌خواهند تازه تأسیس کنند. احتمال دارد من هم انتخاب شوم. جثه‌ی من کوچک است ولی در عوض زرنج و آتش پاره هستم و مادامی که دیگران سرشان در هواست و عقب توپ می‌گردند من از وسط پاها درمی‌روم و توپ را می‌گیرم.

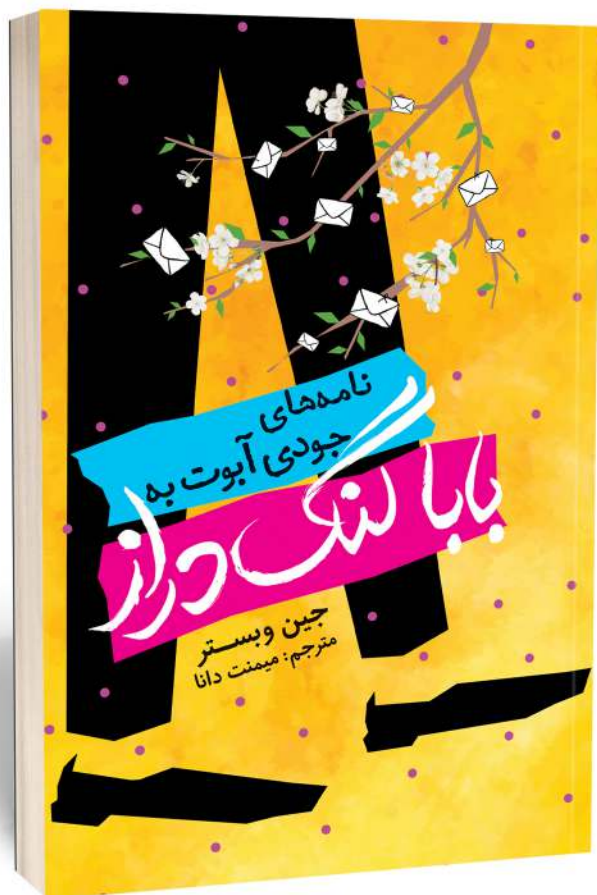
تمرین در زمین ورزش که اطراف آن را درخت فرا گرفته، با برگ‌های زرد و قرمز در حالی که بوی برگ‌های آفتاب خورده در هوا پراکنده است و صدای خنده و داد و فریاد از اطراف بلند است عالمی دارد. این‌ها شادترین دخترهایی هستند که من دیده‌ام و من از همه آن‌ها سعادتمندترم.

من این نامه را بدین نیت شروع کردم که راجع به درسم بنویسم (مادام لیپت می‌گفت که شما میل دارید بدانید) ولی متأسفانه زنگ زده شد و تا چند دقیقه دیگر من باید لباس ورزش بپوشم و در میدان حاضر باشم. دعا کنید من در تیم بسکتبال انتخاب شوم.

ارادتمند همیشه‌گی - جروش‌ا بوت

## ساعت ۹ همان شب

الان سالی ماک براید سرش را کرد توی اتاق و گفت: «آن قدر دلم برای مامان و پاپا تنگ شده که دارم دق می‌کنم. تو چطور؟»  
من تبسمی کردم و گفتم: «چاره چیست باید ساخت.»  
دلتنگی خانواده از آن بیماری هاست که من اقلأ در برابر آن مصونیت دارم مگر کسی هم دلش برای دارالایتام و مادام لیپت تنگ می‌شود.



خرید این اثر از سایت  
**YUSHITA.COM**

یوشیتا

✉ INFO@YUSHITA.COM ☎ ۰۲۵-۳۲۶۱۷۲۳۷ 📱 @YUSHITAPUB